

سقفی برای ما

نگاه عدل پرور



تهران ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نگاه عدل پرور.
عنوان و نام پدیدآور	سقفی برای ما / نگاه عدل پرور.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193-177-5
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۳ س۷ ۶۷ / د ۸۱۵۱ PIR
رده‌بندی دیویی	۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۳۴۹۹۴۱۷

هوالمطیف:

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سقفی برای ما

نگاه عدل پرور

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-177-5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

نگاه خیره‌ام مات و خسته به او خشکیده بود؛ به او و به بازوان نیرومندش که در لباسی جذب خودنمایی می‌کرد؛ به او که برعکس ظاهر تنومندش بی‌رمق بود.

انگار او هم از آن همه اصرار و خواهش به ستوه آمده بود و سکوت را به گفتن حرف‌های بی‌نتیجه و بی‌جواب ترجیح می‌داد و بعد از گذشت این چهار ماه از کلام و امانده بود. مثل من که سکوت را بر حرفی ترجیح می‌دادم. سکوت را همدم و همدل خود کرده بودم و شاید با این روزه سکوت می‌خواستم انتقام سنگینی از خودم بگیرم. ولی اشتباه می‌کردم، این خاموشی هم تنبیه کاملی برایم نبود. اصلاً چه چیز می‌توانست مجازات این جرم سنگین که کرده بودم باشد؟ هیچ چیز تقاص گناهم نبود، زجری که کشیده بودم، عمق دردی که در وجودم می‌پیچید، نه آن همه ضجه و زجر، هیچ کدام جزای کار من نبود، این سکوت سنگین و طولانی فقط جواب آن همه زبان‌درازی‌ها و خودمختاری‌هایم بود. چطور باید جوابگو می‌شدم؟ خودم هم نمی‌دانستم. اصلاً من چه می‌دانستم؟ کاش

هیچ وقت آن قدر احساس زیاد دانستن نداشتم. کاش حداقل ذره‌ای به خودم شک می‌کردم ولی افسوس...

او مثل من حوصله‌ی این همه خاموشی را نداشت. در حالی که سرش را بلند می‌کرد و نگاه دلگیر و خسته‌اش را با ملامت نثارم می‌کرد، آهسته گفت:

- دیگه منم از زبون افتادم. ولی انگار تو نمی‌خوای از خر شیطون پیاده بشی.

و بعد از دقایقی سکوت انگار باز هم کورسوی امید به قلبش تابیده بود، دوباره به سمت آمد و با نگاهی مهربان مثل همیشه به چشم‌هایم خیره شد و به عادت این مدت که با نگاه‌مان بعضی حرف‌ها را بهم می‌زدیم. مدتی در سکوت نگاهم کرد، اما این بار هم زود خسته شد و آرام ادامه داد:

- خواهش می‌کنم این سکوت مرگبارت رو تموم کن. از بس خواهش کردم، تمنا کردم، التماس کردم، خسته شدم. یه خورده به خودت بیا. داری با خودت چی کار می‌کنی؟ چهار ماه گذشته و تو تا حالا یک کلام هم حرف نزدی. با این کارت می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ داری از کی انتقام می‌گیری؟ تو رو خدا، تو رو به هرکی می‌پرستی یه خورده به آخر و عاقبت این کارات فکر کن. آگه واقعاً با حرف نزدن تو همه چی درست می‌شه، باشه بازم سکوت کن. ولی واقعاً این راهشه؟ بچه که نیستی روزی چند سری برات درس اخلاق بذارم که از سر بدبختی فعلاً کارم همین هم شده. یه کلمه حرف بزن، این قدر منو داغون نکن. به خدا، دیگه داره باورم می‌شه که لالمونی گرفتی. چه می‌دونم خدایی نکرده یه چیزیت شده و نمی‌تونن اون زبون نیم مثقالی رو بچرخونی و به جاش این کله‌ی چند

مثقالی رو هی تکون می‌دی، اونم هفته‌ای، ماهی تازه آگه...

به این جای کلامش که رسید، دوباره با حرص لبش را جوید و ادامه داد:

- پاک دیوونه‌ام کردی. اصلاً چی دارم می‌گم؟ انگار آدمی و حرف تو گوش کرت فرو می‌ره. هنوز نفهمیدم کم عقل‌تر از این حرف‌هایی که بشه مثل آدم باهات حرف زد...

این را گفت و دوباره از من فاصله گرفت و چند دقیقه‌ای قدم‌های عصبی زد. از این سر اتاق به آن سر اتاق و باز هم مثل هرروز مایوس نیم‌نگاهی به من انداخت و آهسته طوری که انگار واقعاً نای حرف زدن با صم بکمی مثل مرا نداشت. گفت:

- می‌گم داروهاتو با شامت بیارن بخور. زودم بخواب، فردا شاید دکترت برای ویزیت صبح بیاد، بهتره که وقتی می‌یاد بیدار باشی.

وقتی باز هم طبق معمول با سکوت من مواجه شد. در حالی که اوج ناراحتی و خشمش را که نشان از نگرانی بیش از حدش داشت، به صورتم می‌پاشید گفت:

- من صبح زود باید برم خارج شهر شاید وقتی دکتر بیاد کسی همراهیش نکنه، حواست باشه. هرچند که دیگه باید این دکتر کاظمی بدبخت رو هم مرخص کنم بره. جدی، جدی باید ببرمت پیش یه دکتر دیگه که ببینه آگه مشکل تکلم داری اونو درمون کنه!

نگاهم را به زیر گرفتم. دیگر تحمل نگاه‌های نگران و عاجزش را نداشتم، ولی زیرچشمی می‌پاییدمش. او هم بعد از این که سری به علامت خسته شدم تکان داد، زیر لب چیزی مثل شب‌بخیر گفت و از اتاق خارج شد.

سیاه و تیره شده. احساس پوچی دارم، شاید هم بار سنگینی روی دوش دیگران؛ گاهی هم چنان احساس ضعف و حس‌های بد دیگری پیدا می‌کنم که نمی‌دانم چطور این حس تمام بدنم را گرفته و نمی‌توانم از آن فرار کنم. با خودم می‌گویم کاش زندگی به پایان رسیده بود. اصلاً چرا من هم چنان زنده هستم؟ چرا آن قدر باید جان سخت و پوست‌کلفت می‌بودم؟ اصلاً جنس من از چه بود؟ آهن یا سنگ؟ اگر آهن بود آب دیده شده و اگر سنگ بود، مثل سنگ زیرین آسیاب صیقل خورده بود. ولی دیگر تحمل این همه حرف‌های تکراری و هرروزه را نداشتم؛ مخصوصاً که این اواخر دکتر کاظمی هم اضافه شده و روزی دو ساعت، مغزم را می‌خورد. چند باری خواستم بگویم دکتره احمق گمشو برو پی کارت، من نمی‌خواهم حرف بزنی؛ ولی نتوانستم. انگار واقعا لال شدم و خودم خبر ندارم. چرا هیچ حرفی از گلویم خارج نمی‌شود؟ اصلاً باید چه حرفی خارج شود؟ گاهی با خودم می‌گویم بعضی آدم‌ها حرف نزنند بهتر است. هم به نفع خودشان است، هم به نفع دیگران. اصلاً حرف نزنند که از چه بگویند؟ یک سری گفته‌ها نگفتنش آسان‌تر است. مثلاً خود من، اگر قرار باشد حرف بزنی، باید از چه کسی بگویم؟ باید اسم چه کسانی را تکرار کنم و به کجا برسم و اصلاً از چه چیزی بگویم؟ انگار دوباره این چه چیزها و چه کس‌ها اسمشان، یادشان، نگاهشان، سیلاب اشک‌هایم را روان کرده است. آری! لبانم هم دوباره می‌لرزد. چرا باز نفسم بالا نمی‌آید؟ چرا دوباره به حال خفگی افتاده‌ام؟ احساس می‌کنم برای تنفس هیچ هوایی نیست، احساس می‌کنم...

نمی‌دانم قیافه‌ام چه شکلی شده که خاله امینه بیچاره، با دیدن من سینی غذا از دستانش افتاد و در حالی که جیغی می‌کشید، دستش را

با صدای بسته شدن در مطمئن شدم که رفته، سرم را بلند کردم و نگاهم به تابلوی دختر بچه‌ای که گربه ملوسی را زیر بغل می‌فشرد، خیره ماند و پرنده‌ی افکارم دوباره از هرشاخه به شاخه‌ای دیگر پرواز کرد. او از من چه می‌خواست؟ برای چه حرف زدن من این قدر برایش مهم بود؟ اصلاً از کجا باید برایش می‌گفتم؟ از کجا باید شروع می‌کردم؟ حرف زدن یا نزدن من چه اهمیتی برای او داشت؟ او که خودش شاهد بود چه بر من گذشته. چرا باز هم اصرار می‌کرد؟ در نگاهش کلافگی موج می‌زد. یک وقت‌هایی با آن همه صبوری که در او می‌شناختم، حس می‌کردم دیگر تحملش طاق شده و دوست دارد کله‌ی مرا بکند. اول‌ها بیچاره خیلی ملایم‌تر، با حوصله‌تر و خیلی خیلی مهربان‌تر بود. هرروز همین قدر خواهش و تمنا می‌کرد بلکه یک کلمه حرف بزنی بعد هرچه بیشتر گذشت کم حوصله‌تر شد. حالا هم که دیگر تحملی برایش نمانده و گاهی آن قدر به باعث و بانی این اتفاق فحش و ناسزا می‌دهد که دست آخر خودش هم به لیست فحش‌خورها اضافه می‌شود و در نهایت خسته و وامانده یک گوشه می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. بعد هم نگاه با نفوذ و مخصوص به خودش را که التماس و اعتراض و کلی هم گلایه و ناراحتی و نگرانی در آن موج می‌زند به من دوخته و سکوت می‌کند. من هم که اوایل اصلاً نمی‌شنیدم چه می‌گوید و انگار گوش‌هایم کر شده بود؛ بعد هم حوصله‌اش را نداشتم، حالا هم که خودم نمی‌دانم چه غلطی باید بکنم. از راهی که در پیش گرفتم، هیچ انگیزه‌ای ندارم، حتی گاهی دوست دارم یک کلمه، یک جمله حرف بزنی و بگویم دست از سرم بردار یا جمله‌ای که دیگر به حرف زدن من پیله نکند ولی حوصله‌ی این کار را هم ندارم. یعنی اصلاً حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کس را ندارم، انگار همه چیز برایم

جلوی دهانش برد و به حالت پنگوئن با آن هیکل تپلی از اتاق بیرون دوید. حتماً حالم خیلی خراب است. حالا از شدت لرزش اندام نحیفم تخت هم می‌لرزید. در گوش‌هایم صداهایی گنگ و نامفهوم مثل صدای موج، یا صدای گریه، یا صدای...

وای خدای من چقدر خوب است که همه چیز دوباره سر جای اول خودش برگشته. هیچ صدایی هم به جز صدای پرندگان روی درخت‌های پشت پنجره نمی‌آید. احساس سبکی می‌کنم. با این که سخت است ولی پلک‌هایم را باز کردم. اول کمی از نور خورشید که بی‌دریغ همه جا را روشن کرده بود، اذیت شدم. انگار باز هم باعث دردسر شدم. تقصیر خودش است. از بس اصرار می‌کند، از بس حرف می‌زند. وای که چه چانه‌ی گرمی دارد! نمی‌دانم ساعت چند است ولی هوا روشن شده؛ راستی مگه نگفت صبح باید به خارج از شهر برود؟ پس چرا روی صندلی خوابش برده؟

لابد باز هم به خاطر من از کار و زندگیش افتاده. کاش این قدر مزاحم نبودم، کاش یک کلمه فقط یک کلمه از این گلوی لعنتی ام درمی‌آمد تا بلکه بیدارش کنم زودتر به سراغ کار و زندگیش برود، ولی انگار جدی، جدی لال شدم. حالا هم که خودم می‌خواهم، نمی‌توانم یک کلمه حرف بزنم. آهسته روی تخت جابه‌جا شدم. دستم می‌سوخ، از سوزش دستم فهمیدم دوباره دیشب را به‌زور آمپول و دارو سپری کردم و آرام کرده‌اند. دوباره به‌صورتش نگاه کردم چقدر آرام خوابیده بود، انگار نه انگار جایش ناراحت است. روی این مبل فسقلی ولو شده و انگار روی تخت نرم خوابیده. همان بهتر که صدایم در نمی‌آید تا از این خواب آسوده بیدارش کنم، سودی که برایش ندارم حداقل این قدر برایش عذاب نباشم.

نگاهم به سمت پنجره‌های بلند اتاق چرخید. همه چیز مثل هرروز بود، بی‌هیچ تغییری. آن قدر در این مدت به این پنجره و منظره‌ی پشت آن زل زده بودم که تمام جزئیات حیاط را از حفظ بودم، جز تغییری جزئی، آن هم به‌خاطر آمدن و رفتن روزها تغییر دیگری نداشت. چمن‌های سبز رنگ هم‌چنان سبز بودند. درختان و گل‌های رنگارنگ همان‌گونه بودند. همه و همه به همان شکل دیروز بودند و هیچ تغییری نداشتند، مثل زندگی این اواخر من.

نگاهم را از سمت پنجره به روبه‌رو دوختم و دوباره چهره‌ی آرام و با صلابت او در نگاهم جان گرفت. چقدر زیبا بود. تا به حال به او این‌گونه نگاه نکرده بودم. چقدر مهربان و حکیم بود.

نگاهم از صورت او بالا رفت و دوباره بر دخترک درون قاب که با شیطنتی خاص گریه‌ی ملوسش را در آغوش داشت، کشیده شد. چقدر چهره‌اش آشنا بود. آن نگاه شیطان و جسورش برایم آشنا تر بود. آری او را می‌شناختم، دیر زمانی بود که با آن نگاه آشنا بودم، نگاهی مثل نگاه کودکی‌های خودم، نگاهی که وقتی به هرکس می‌دوختم، از برق شیطنت آن چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و با دقت بیشتری به صورتم نگاه می‌کرد. از همان روزها در آن سن و سال کم وقتی ناظم‌ها و معلمان مدارس مرا جزو شاگردان می‌دیدند، در نگاهشان می‌خواندم که همان بدو آشنایی چهره‌ام را به ذهن می‌سپردند. شاید هم به قول مامان میترا که می‌گفت، «چون چشم‌ها تپله‌ای نایابه هر جا می‌ری این قدر سریع همه به اسم کوچیک می‌شناسنت.» نمی‌دانم شاید حکایت مامان میترا هم مثل همان سوسکه و دست و پای بلورینش بوده. مامان میترا عادت داشت تک دخترش را لوس و ناز نازی بار بیاورد. یه جوری تو چشم‌هام نگاه می‌کرد و می‌گفت،